

دو فصلنامه علمی-پژوهشی «پژوهش سیاست نظری»

دوره جدید، شماره ششم، تابستان و پاییز ۱۳۸۸: ۶۱-۷۵

تاریخ دریافت: ۱۳۸۸/۰۸/۲۸

تاریخ پذیرش: ۱۳۸۸/۱۱/۰۱

نظریه انتقادی جدید:

فراسوی پست مدرنیسم و اندیشه پسا انتقادی

جهانگیر معینی علمداری*

چکیده

در این مقاله درباره نظریه انتقادی جدید بحث شده است. این رویکرد در پاسخ به شبهه‌های پست مدرنیسم بر تفکر انتقادی و به منظور بازگشت به سنت اولیه مکتب فرانکفورت مطرح شده است. هدف اصلی صاحبان این نظریه، به چالش کشیدن شکاکیت و بدبینی نگرش پسا انتقادی پست مدرنیسم و احیای تفکر رادیکال است. نظریه انقادی جدید، اهمیت و ضرورت انطباق با شرایط جدید را تشخیص داده است. این نظریه می‌خواهد به اصول پایبند بماند، بی‌آنکه ضرورت بازنگری در نظریه‌های مکتب فرانکفورت را نایده بگیرد. این طرز تلقی، نظریه انتقادی جدید را به سمت دفاع از اصل «تداوم در عین تغییر» سوق داده است. این دیدگاه از ارائه یک راه حل رادیکال برای نقد سرمایه‌داری متأخر، فراسوی تفکر پسا انتقادی و پست مدرنیسم، دفاع می‌کند و در عین حال ملاحظات جدیدی را در برنامه خود گنجانده است.

واژه‌های کلیدی: آگاهی، بازسازی‌گرایی، اصلاح‌طلبی، ارتدوکس، پسا انتقادی، بازاندیشی، نظریه انتقادی.

ایران و افلاطون: باورهای دینی - فلسفی - سیاسی

پس از یک دوره وقفه، بازگشت به تئوری‌های چپ در اروپا و ایالات متحده دوباره شروع شده است. شوک ناشی از فروپاشی شوروی، خواه ناخواه روشنفکران وابسته به این جریان‌های فکری را وادار به تأمل در تفکرات سابق خود کرد. اغلب این روشنفکران در نهایت پذیرفتند که شرایط، تغییرات کلی کرده و تحول برنامه‌ها، سیاست‌ها و خط مشی‌های حزبی اجتناب‌ناپذیر است. البته همهٔ جریان‌های رادیکال در پاسخگویی به این نیاز به یک مسیر نرفتند. به همین دلیل شاهد افزایش پراکندگی فکری جنبش‌های چپ‌گرا در دو دهه اخیر هستیم. این پراکندگی در آرای چپ، دستکم دو پیامد مهم به همراه داشته است. از یک سو، دیدگاه‌های رادیکال با همه توان تلاش می‌کنند که هسته سخت ایدئولوژی خود را حفظ کنند، زیرا در این صورت انسجام خود را از دست خواهند داد. ولی از سوی دیگر، حساسیت آنها نسبت به حفظ نظریه‌های کمکی و توجیه‌گر این هسته کمتر شده و امکان انعطاف‌پذیری در آرایشان افزایش یافته است.

بر اساس میزان این انعطاف‌پذیری، رویکردهای معاصر چپ را میتوان به سه گروه «ارتدوکس نو»،^۱ «اصلاح‌طلب»^۲ و «بازسازی‌گرا»^۳ تقسیم کرد. در این میان هواداران ارتدوکس نو معتقدند که اصول اولیه تغییر نیافته بلکه خط مشی‌ها و سیاست‌ها باید با توجه به شرایط جدید تغییر کند. به گفته آنان «پراگماتیسم محض» و چشم‌پوشی از اصول اولیه مارکسیسم اقدامی خیانت‌آمیز است. اینان هدف اصلی را همچنان جلوگیری از استحاله پیدا کردن در نظام سرمایه‌داری می‌دانند. هدف دیگر آنان احیای جنبش‌های سوسیالیستی اعتراضی در سراسر جهان به منظور لطمه زدن به نظام سرمایه‌داری است. حزب کمونیسم روسیه، احزاب تروتسکیستی و جریان‌های سیاسی مائوئیستی در این رده قرار می‌گیرند. نگرش ارتدوکس نو در مقایسه با دو رویکرد دیگر، نسبت به گذشته کمتر احساس ناراحتی می‌کند.

-
- 1- Neo orthodoxy
 - 2- Reformist
 - 3- Reconstructivist

در سوی دیگر، اصلاح‌طلبان قرار دارند. اصلاح‌طلبان رادیکال معتقدند که زمان بازاندیشی در برخی اصول اولیه فرا رسیده و باید برخی افکار قدیمی را یکسره کنار گذارد. نه به خاطر اینکه دیگر به لحاظ سیاسی موثر نیستند بلکه چون منسوخ شده و غیرقابل دفاعند. گروه دوم معتقدند که مسائل تغییر نکرده، ولی راه‌های سنتی برای حل این مسائل عینیت خود را از دست داده و دیگر کاربرد ندارد. از این‌رو، باید به مسائل به شیوه‌ای نو نگریست و به دستاوردهای اخیر علوم اجتماعی و نظریه‌های غیرمارکسیستی توجه بیشتری نشان داد. آنچه اهمیت دارد، حفظ انسجام رادیکال در عین اصلاح ابزارهای تحلیلی است. بدین ترتیب، رادیکال‌های اصلاح‌طلب در سال‌های اخیر توجه زیادی به نگرش‌های فمینیستی، تبارشناسانه، کثرت‌گرایی، چند فرهنگی و غیره نشان داده‌اند. از میان رادیکال‌های اصلاح‌طلب می‌توان از «رنالیسم انتقادی»^۱ نام برد. روشنفکران وابسته به این جریان فکری مانند روی باسکار^۲، کولین هی^۳، مارگارت آرچر^۴، دیوید مارش^۵ و باب جزوپ^۶ با در آمیختن رئالیسم فلسفی و استعلاء‌گرایی کانتی با نظریه‌های مارکس به ترکیب جدیدی از مارکسیسم دست پیدا کرده‌اند. نمونه‌های دیگر این رادیکال‌های اصلاح‌طلب را می‌توان در نو - وبری‌های مارکسیست، پی‌یر بوردیو^۷ و راه سوم‌گیدنز مشاهده کرد.

رویکرد بازسازی‌گرا، در تقابل با این گروه، اصلاحات پیشنهادی آنان را کافی نمی‌داند و خواستار تحول بنیادی هستی‌شناسی و شناخت‌شناسی رادیکال است. این رویکرد با الهام گرفتن از پست مدرنیسم و پسا ساختارگرایی، حتی در مواردی، هسته سخت تفکرات مارکسیستی را به چالش گرفته و خواستار جایگزینی آن با تفکرات شبه پست مدرنیستی است. در این زمینه برای نمونه می‌توان به هایدگریسم در مارکسیسم، پسا مارکسیسم لاکلاو و موفه و بودریار، گروه مارکسیسم امروز در انگلستان و مارکسیسم

-
- 1- Critical realism
 - 2 - Roy Bhaskar
 - 3 - Colin Hay
 - 4 - Margaret Archer
 - 5 - David Marsh
 - 6 - Bob Jossop
 - 7 - Pierre Bourdieu

پیشامدی^۱ اشاره کرد. افکار مارکسیسم پیشامدی از آلتوسر الهام گرفته است. آلتوسر در واپسین سال‌های زندگی خود، بخصوص تحت تأثیر افکار اپیکور و ماکیاولی، از دیدگاه‌های ساختارگرایانه قبلی‌اش فاصله گرفت و بر اهمیت نقش عاملیت و پیشامدهای اقتضایی و حتی تصادف تأکید کرد. مارکسیسم پیشامدی چنان به ماکیاولی و اپیکوریسم میدان داد که فضا برای مارکس کاملاً تنگ شده است.

به طور کلی، آینده‌اندیشه‌های رادیکال در قرن بیست و یکم را پیکار این سه جریان متعارض رقم خواهد زد. البته هر یک از نظریه‌های رادیکال با قرار گرفتن در یکی از این رده‌ها طبعاً نگرش خاصی در مورد چیستی و دامنه بازنگری در مارکسیسم خواهد داشت. از این‌رو، به کمک تقسیم‌بندی بالا می‌توان صف‌بندی‌های موجود در رادیکالیسم را مشخص کرد. در این مقاله تحول یکی از گرایش‌ها یعنی نظریه انتقادی را بررسی می‌کنیم. پرسش اصلی مقاله این است که نظریه انتقادی چگونه خود را با تحولات فکری - سیاسی جهان در ابتدای قرن بیست و یکم انطباق داده است؟ در این رابطه به چگونگی شکل‌گیری جریان نوینی در درون نظریه انتقادی در سال‌های اخیر خواهیم پرداخت. به نظر می‌رسد، جریان مزبور به تدریج به جریان مسلط در نظریه انتقادی تبدیل شده است. همین‌طور پیشنهاد‌های جریان مزبور - یعنی نظریه انتقادی جدید^۲ - برای غلبه بر بحران مارکسیسم، روایت آن از نظریه انتقادی و نسبت آن با دیدگاه بنیان‌گزاران مکتب فرانکفورت را بررسی می‌کنیم.

مبانی نظریه انتقادی جدید

وقتی از اصطلاح «نظریه انتقادی» استفاده می‌شود، احتمالاً به یکی از این دو موضوع اشاره می‌شود: نخست، نظریه انتقادی به عنوان یک نظریه نومارکسیستی برای تحلیل سرمایه‌داری پیشرفته این رشته مطالعات، با نام مکتب فرانکفورت پیوند خورده است. در این حالت، هدف نظریه انتقادی تحلیل جامعه مدرن می‌باشد. دوم، نظریه انتقادی به عنوان رویکردی نظری به ماهیت علم. در این حالت نظریه انتقادی به صورت

1 - Aleatory Marxism

2 - New critical theory

«فرانظریه‌های درباره ماهیت علوم اجتماعی» تعریف می‌شود و موضوع اصلی آن ماهیت نظریه‌پردازی، تجربه و ارزش، رابطه علم و فلسفه و نقد دانش است. در این مقاله به بعد نخست خواهیم پرداخت و رابطه نظریه انتقادی با نقد رادیکال و سرمایه‌داری مورد بحث قرار می‌گیرد. از این منظر، میان نظریه انتقادی و رادیکالیسم پیوند برقرار می‌شود. هربرت مارکوزه نسبت نظریه انتقادی را به اندیشه‌های رادیکال در دهه‌های سی و چهل قرن نوزدهم میلادی می‌رساند. (مارکوزه، ۱۹۶۸: ۱۳۴) او این مقطع را با توجه به تعریفی که از نظریه انتقادی بر مبنای دو اصل دیالکتیک و نقد اقتصادی سیاسی دارد، انتخاب کرده است (مارکوزه، ۱۹۶۸: ۲۸۲).

مفهوم «نظریه انتقادی» قبل از هر چیز با شاخص انتقادی بودن بازشناخته می‌شود، وقتی اعضای مکتب فرانکفورت از واژه‌های «نقد» و «انتقادی» استفاده می‌کنند، در وجه نخست منظورشان نقد سیاسی و اقتصادی وضعیت موجود است. در کنار آن، نیروهای سلطه‌گر سیاسی و اجتماعی و شیوه‌های رهایی از سلطه نیز مورد توجه قرار می‌گیرد. (راش، ۲۰۰۴: ۹) نظریه انتقادی از ابتدا دغدغه‌بازنمونی عمق نابرابری‌ها در میان انسانها را داشت و در مراحل بعد درصد ارائه راه و روش‌هایی برای رهایی از سرمایه‌داری بازاری برآمد. به این منظور، استدلال‌هایی به صورت بین‌رشته‌ای برای نشان دادن دامنه سرکوب در عرصه‌های مختلف زندگی روزانه، روان، زبان، هنر، فرهنگ و اقتصاد شناسایی کرد. این نظریه اولویت اقتصاد سیاسی برای شناخت و تبیین موقعیت ممتاز قشرهای بالای جامعه را کافی ندانست و برای تبیین سلطه در جامعه به عوامل فرهنگی و شناختی بیشتر تأکید کرد. همینطور سلطه بر طبیعت را مورد انتقاد قرار داد، راه‌های جدید رهایی را معرفی کرد و با انتقاد از اثبات‌گرایی، رابطه علم و سرکوب اجتماعی و سیاسی را مطرح کرد. (بروند، ۱۹۹۴: ۳۲۱).

نظریه انتقادی از همان ابتدا با رویکردهای راست کیش در سوسیالیسم مرزبندی کرد و به شیوه نقد متفاوتی از سرمایه‌داری رسید. سیطره فکری ماکس هورکهایمر و تئودور آدورنو بر مکتب فرانکفورت در تحکیم آن نقش بسزایی داشت. این دو توانستند نظریه انتقادی را به صورت یک مکتب و حلقه فکری مستقل حفظ کنند. پس از مرگ آنان مکتب انتقادی به حیات فکری خود، این بار تحت نفوذ فکر هابرماس، ادامه داد. اینک به

نظر می‌رسد این وضعیت در حال تغییر باشد. در واکنش به فاصله‌گیری هابرماس از مارکسیسم و گرایش وی به لیبرالیسم، جریان نوینی در درون نظریه انتقادی شکل گرفته است. این گرایش به تدریج و در طول دو دهه نسل جدیدی از نظریه‌پردازان جوان را پدید آورده که از اندیشه آنان به‌عنوان «نظریه انتقادی جدید» نام می‌برند. اندیشه این نسل جدید بر اساس سه خواسته شکل گرفته است: (۱) نیاز به بازگشت به سنت اولیه نظریه انتقادی، ضمن کنار گذاردن آنچه در این نظریه منسوخ شده است. (۲) احیای اندیشه‌های و تفکر آرمانشهری نظریه انتقادی (۳) انتقاد از اندیشه‌های توجیه‌گر سلطه. افراد شاخص نظریه انتقادی جدید عبارتند از: استفان اریک برونر^۱، داگلاس کلنر^۲، پل پیکون^۳، رونالد آرونسون^۴، تیمونی لوک^۵، راسل لوکس^۶، بن آگر^۷، جیمز مارش^۸. این نظریه پردازان با وجود همه اختلاف نظرهایشان در یک نکته همداستانند که «تیکلاس کمپریس» یکی از افراد نزدیک به این جریان آنرا این‌گونه خلاصه کرده است:

«نیاز به بازگشت به خویشتن، نیاز به اینکه به منابع مفهومی و هنجاری متعلق به خود بازگردیم. منابعی که ارتباط ما با آنها قطع شده و با آن بیگانه گشته‌ایم» (کمپریس، ۲۰۰۶: Xi).

یکی دیگر از هواداران این نحله همین موضوع را به شکل دیگری بیان کرده است: «آیا سرانجام خواهیم توانست امیدهای خود را بسازیم و بدیلی پدید آوریم یا اینکه با خیانت به گذشته و از یاد بردن، آن را خواهیم کشت» (پاریس، ۲۰۰۱: ۲۹). اما اگر نظریه انتقادی بخواهد به صورت یک امکان تئوریک جدی باقی بماند و امیدهایش را زنده نگاه دارد، چاره‌ای جز ارائه یک بدیل رادیکال ندارد. این بدیل، قبل از

1 - Stephen Eric Bronner

2 - Douglas Aronson

3 - Paul piccone

4 - Ronald Aronson

5 - Timoty Luke

6 - Russel Lukes

7 - Ben Agger

8 - James marsh

هر چیز بر پابندی به اندیشه ضرورت «تحول بنیادی» استوار است. اما به راستی در شرایط حاضر دفاع از ایده «تحول بنیادی» تا چه حد امکان پذیرست؟ زیرا به خاطر وجود دو دیدگاه ظاهراً متعارض، امروزه دفاع از ایده «تحول بنیادین» بسیار دشوار شده است. طبق دیدگاه نخست که مورد حمایت لیبرال‌ها و محافظه‌کاران است، دوران انقلاب‌ها به سر رسیده و چشم اندازی برای تحول اساسی در مناسبات بشری قابل تصور نیست. اگر چه شکل افراطی‌تر این دیدگاه را می‌توان در چارچوب ایده «پایان تاریخ» فولکویا یافت. ولی همین مضمون کم و بیش در آثار اغلب لیبرال‌ها و محافظه‌کاران معاصر یافت می‌شود. در یک کلام، اینان مدعی‌اند که از اصول لیبرال دموکراسی نمی‌توان فراتر رفت. دیدگاه دوم یعنی پست مدرنیسم، ظاهراً نقطه عزیمت متفاوتی دارد. ولی در عمل به نتیجه‌ای شبیه دیدگاه نخست می‌رسد، یعنی نفی امکان تحول بنیادی. نگرش‌های پست مدرن با سخن گفتن از «تاریخ‌های بی‌پایان»^۱ در عمل امکان وجود یک جایگزین دوران ساز و تحول بخش برای وضعیت فعلی را نفی می‌کنند. به علاوه از دیدگاه پست مدرنیسم، دفاع از تحول بنیادی تنها در قالب «فرا روایت» میسر است. آنان هر گونه اندیشه‌رهایی را با انگ «کلام محوری» و «متافیزیک حضور» انکار می‌کنند. نظریه انتقادی جدید این رویکردها را جدی می‌گیرد ولی نمی‌پذیرد زیرا این رویکردها مبارزه با سرمایه‌داری را به تعویق می‌اندازند. اگر چه امروز کمتر اندیشمند وابسته به نظریه انتقادی را می‌توان یافت که خوش بینی مارکوزه را در مورد نزدیک شدن «یک انقلاب دوران ساز جهانی» یا همان «رادیکال‌ترین انقلاب سراسر تاریخ» (مارکوزه، ۱۹۷۲: ۲) باور داشته باشد ولی این امر نمی‌تواند مانع ناخرسندی از فقدان یک پروژه عملی تغییر گردد. برونر در این زمینه یادآور می‌شود که پدیدار شدن چنین وضعیتی را نباید تنها به پیروزی نیروهای محافظه‌کار نسبت داد. حتی این موضوع به فقدان یک «کارگزار» کلی و جهانی رهایی بخش نیز مربوط نمی‌شود بلکه مسئله این است که نظریه انتقادی روز به روز حالت «اهلی شده‌تری»^۲ پیدا می‌کند. (برونر، ۱۹۹۴: ۳۲۱) پاسخ نظریه انتقادی جدید به این وضعیت، عمق بخشیدن به «نقد» است.

1 - Unending histories

2 - Domesticated

۱) ضرورت تعمیق بخشیدن به نقد

آیا به راستی می‌توان از مفهوم «نقد» و «نقادی» سخن گفت؟ امروزه تحت تأثیر مباحث پست مدرنیسم و هایدگری و سایر مکاتب، گروهی از اندیشمندان از ورود بشر به دوره «پسا انتقادی» سخن به میان می‌آورند. ویژگی اصلی این دوره نقد وجودی زبان یا نقد عقل حاکم بر یک دوره تاریخی است. این نوع تلقی به همراه خود نوعی شکاکیت در مورد امکان نقد عقلانی آورده است و در ضمن مبنایی برای یک نظریه جدید اخلاقی و سیاسی پدید آورد که نسبت به امکان وجود یک فلسفه یا نظریه سیاسی و اخلاقی منسجم مشکوک است (کلی، ۱۹۹۰: Vii) و در نتیجه زیر بار هیچ مبنایی برای سامان دادن به «نقد» نمی‌رود. در ابتدا این امر نوعی «فراگذری» از نظریه انتقادی جلوه می‌کند. ولی در واقع می‌توان آن را نوعی «انهدام نقد» نیز تعبیر کرد. گفتمان‌های اخیر درباره «نقد» که عمدتاً برخاسته از پست مدرنیسم به اضافه نقد ادبی فرانسوی است، به این پسا انتقادگرایی تمایل دارند. به هر حال، دیدگاه‌های این رهیافت‌ها به «نقد» امروز بسیار رواج دارد، اما می‌توان پرسید چگونه یک طرز تفکر خاص را که می‌خواهد از نقد و نقادی فراگذرد می‌توان به عنوان پیش‌تاز نقادی جدید به رسمیت شناخت؟ البته نظریه انتقادی جدید تمایلی به شیوه‌های نقد پست مدرنیستی نشان نمی‌دهد زیرا آن را استحاله یافته در یک جریان در ذات خود غیر انتقادی می‌داند.

۲) بازاندیشی^۱ و عقلانیت

تاکید بر بازاندیشی، نظریه انتقادی را از نظریه‌های پسا انتقادی و پیشا انتقادی^۲ متمایز می‌کند. مکتب فرانکفورت این امر را برای نظریه انتقادی به ارمغان آورد. بنیانگذاران این مکتب همواره از این دیدگاه حمایت می‌کردند که باید در مورد شرایط موجود دست به بازاندیشی زد (الکوف، ۱۹۹۳: ۸۲) به خاطر وجود امکان بازاندیشی، پیوندهای نامرئی میان نظریه انتقادی و مفهوم «عقلانیت» حفظ شده است. نظریه انتقادی هیچگاه درصدد نفی عقلانیت برنیامد و اکنون نیز چنین قصدی ندارد، از این‌رو، در تقابل با

1 - Reflexivity

2 - Pre - critical

پست مدرنیسم و سایر جریان‌های پسا انتقادی قرار می‌گیرد. این میل در آثار پیشگامان مکتب فرانکفورت نیز به چشم می‌خورد:

«به هر حال، فلسفه دیالکتیک جدی فرض را بر این می‌گذارد که رشد آزاد فرد منوط به وجود شالوده‌ای عقلانی برای جامعه است» (هورکهایمر، ۱۹۷۶: ۲۲۴).

۳) آزادی و بهبودی زندگی اجتماعی

در این میان، آنچه اهمیت دارد، نسبت موجود میان «آزادی» و «انتقاد» است. آنچه در دنیای امروز پروژه «نقادی» را زنده نگاه می‌دارد، اهمیت نقد برای بهبود زندگی انسان‌هاست. وجه بازاندیشانه این نظریه نیز موید اهمیت مسأله شناخت و بازنگری در افکار به منظور کسب آزادی بیشتر است. با توجه به این موضوع و اهمیت رابطه شناخت و آزادی از یکسو و نقادی و آزادی از سوی دیگر، بن اگر از میانجی‌گری نظریه انتقادی بین اندیشه آزادی و واقعیت یک دنیای آزاد سخن به میان می‌آورد (اگر: ۱۹۸۹: ۱۷). به عبارتی، تا هنگامی که «اندیشه آزادی» و «بسط و گسترش آزادی در جهان واقعی» نیاز به میانجی‌نظری داشته باشد، به نظریه و نقد نیاز خواهد بود. نظریه انتقادی از این موضع از مفهوم «نقد» جانبداری می‌کند و خلاف نظریه سنتی، صرفاً به دنبال یک «بازار تحلیلی» نیست یا نمی‌خواهد فقط به پرسش‌های فنی پاسخ گوید (هورکهایمر، ۱۹۷۶: ۲۱۴).

۴) تقدم کل بر جزء

این همه باعث می‌شود که نظریه انتقادی جدید به پیروی از میراث مکتب فرانکفورت همچنان به شناخت کل در مقابل شناخت جزء اولویت دهد. در حالی که رویکردهای پسا ساختارگرایی، پسا مارکسیستی، پراگماتیستی و کثرت‌گرای معاصر اعتقاد به وجود «کلیت»^۱ ها را مترادف با «تمامیت خواهی»^۲ می‌دانند. از دیدگاه نظریه انتقادی بدون قائل بودن به وجود کله‌ها، شناخت کل و نقد تمام عیار کل، اصولاً مسیر آزادی و رهایی

1 - Totality

2 - Totalitarianism

گشوده نخواهد شد. پست مدرنیسم این نکات را یکسره نادیده می‌انگارد. این طرز برخورد پست مدرنیسم با کل با دیدگاه‌های این رویکرد در مورد فرا روایت ارتباط نزدیکی دارد. پست مدرنیسم از نظریه‌پردازی درباره یک «تصویر بزرگ» هراس دارد و به غرق شدن در دنیای کثرت‌ها دلخوش است.

(۵) فاعل شناسایی^۱

دامنه اختلاف نظریه انتقادی جدید با پست مدرنیسم از مسائل کل به مسأله فاعل شناسایی امتداد پیدا می‌کند. اگر «کل» وجود داشته باشد، لابد فاعل شناسا نیز برای فهم آن قابل تصور خواهد بود. پست مدرنیسم نه تنها به «کل» حمله می‌کند بلکه در امکان شناسایی آن توسط یک فاعل شناسا نیز تردید جدی روا می‌دارد. به علاوه در این دیدگاه مفهوم «انسان» و «انسانیت» مسئله بار شدن است. پست مدرنیست‌ها «انسان» را موجودی دارای جسم، جنیست و امری اجتماعی و تاریخی و چند پاره می‌دانند. آنها نه تنها از فاعل شناسایی مرکز زدایی کرده‌اند بلکه اصولاً اصالتی برای فاعل شناسا قائل نیستند و آن را بر ساخته زبان، جامعه فرهنگ و تاریخ می‌دانند.

در مقابل، نظریه انتقادی جدید به استقلال^۲ فاعل شناسا باور دارد. با توجه به اینکه در حال حاضر ارجاع به فاعل شناسا در میان جریان‌های فکری در غرب شروع شده و میراث ساختارگرایی و پسا ساختارگرایی در زمینه مرکز زدایی از فاعل شناسا به تدریج تضعیف می‌شود، انتظار می‌رود که جریان‌هایی مانند نظریه انتقادی جدید در آینده احیای نظریه فاعل شناسایی ایفای نقش کنند. این امر شاید باعث شود که در آینده اهمیت فاعل شناسایی در علوم اجتماعی بیشتر مورد توجه قرار گیرد. البته دفاع نظریه انتقادی از فاعل شناسا به هیچ وجه به معنای بازگشت به نظریه‌های سنتی که به فاعل شناسا به مثابه امری خود بنیاد و دارای وحدت محض می‌نگریستند، نخواهد بود. در مجموع، نظریه انتقادی جدید معتقد است که یورش به فاعل شناسایی پیامدهای بسیار ناگواری برای مفهوم ذهنیت، عاملیت، آزادی و رهایی در بردارد و در عین حال

1 - Subject

2 - Autonomy

تعبیرهای سنتی از فاعل شناسا را نابود می‌داند و خواستار صورت بندی مفهومی مجدد فاعل شناسایی است (کلنر، ۲۰۰۱: ۸۶).

۶) فرد و فردیت

«عاملیت» و «توانایی بازاندیشی» دو ویژگی فاعل شناسا است که نظریه انتقادی جدید به هیچ وجه نمی‌تواند از آن چشم پوشی کند. عینیت این موضوع را می‌توان در پایبندی این طیف از رادیکال‌های معاصر به مفهوم «خود بودن»^۱ مشاهده کرد. برای این رادیکال‌ها، همان‌گونه که گوتلیب اشاره می‌کند، نقش وجود «فرد» و احساسی که به عنوان یک «خود» در تعلق به طبقه‌اش دارد، بسیار مهم است (گوتلیب، ۱۹۹۳: ۱۵۴) همین احساس خود بودن میتواند در شرایط خاص فرد را از این همانی با نهادهای موجود باز دارد. نظریه‌های شکاک نسبت به عاملیت فاعل شناسا چنین امکانی را نابود می‌کنند. نظریه انتقادی جدید، به پیروی از بنیادگرایان مکتب انتقادی، از «فاعل شناسای بازاندیشی» سخن می‌گوید که اولاً قادر به نقد تمامیت خواهی است و دوم از حل شدن در جامعه سرمایه‌داری انتقاد می‌کند.

۷) آگاهی

از این طریق نظریه انتقادی جدید نه تنها به مفهوم فاعل شناسا باز می‌گردد بلکه اهمیت مفهوم «آگاهی» را (که در سال‌های اخیر در فلسفه‌های رادیکال در غرب به بوتاه فراموشی سپرده شده است) احیاء می‌کند. این بازگشت به مفهوم «آگاهی» لاقلاً از یک لحاظ مفید خواهد بود. همینکه عوامل اجتماعی به صورت جمعی به ماهیت قاعده‌مندی‌های اجتماعی آگاهی و نتایج آن آگاهی می‌یابند، دستکم قادر خواهند بود که شکلی از کنش پدید آورند که بخشی از محدودیت‌ها و موانع گذشته را از میان بردارد (گوتلیب، ۱۹۹۳: ۱۵).

نظریه انتقادی همواره خود را ملزم و متعهد به «جستجوی آزادی» می‌دانسته و بین آزادی و آگاهی رابطه برقرار می‌کند، ولی هیچگاه آگاهی را در جایگاه مطلق و فاعل

شناسا را در جایگاه دانای مطلق قرار نمی‌دهد. بلکه آگاهی را مدام در حال تجدید و بازنگری می‌داند. آدورنو این مهم را تا حوزه فلسفه گسترش داد. «تلاش‌های فلسفی قبلی کار خود را با این آغاز کرده‌اند: این توهم که قدرت تفکر برای فرا چنگ آوردن تمامیت امر واقع کافی است. هیچ عقل توجیه‌گری نمی‌تواند خود را در متن واقعیتی باز یابد که نظم و شکل آن هر گونه دعوی به عقل را سرکوب می‌کند. عقل تنها به شیوه‌ای جدلی خود را در مقام واقعیت تام به فرد عالم عرضه می‌کند و فقط در قالب رد پاها و ویرانه‌هاست که عقل می‌تواند مهبیای این امید باشد که سرانجام روزی با واقعیت درست و به حق رو در رو خواهد شد (آدورنو، ۱۳۸۶: ۳۳).

نتیجه‌گیری: در جستجوی هویتی نو

نبرد اندیشه‌ها، در نهایت، اندیشه‌ها را رقم می‌زند. اگر چه نظریه‌ها فی نفسه آموزه‌های خود را دارند، ولی نباید از یاد برد که این آموزه‌ها با توجه به آموزه‌های دیگر مطرح می‌شوند. به علاوه موقعیت زمانی و مکانی نیز اهمیت دارد. نظریه انتقادی جدید در شرایطی تزه‌ای خود را درباره آگاهی، آزادی، فاعل شناسا، کل، رهایی و غیره مطرح می‌کند که گرایش‌های رقیب، به نوبه خود، دیدگاه‌های خاص خودشان را در این زمینه‌ها ارائه می‌دهد. این دیدگاه‌ها در فضای فکری و سیاسی خاصی مطرح شده‌اند. بدون تردید، برآیند فعلی نیروهای میان جنبش‌های فکری با این برآیند، هنگامی که مکتب فرانکفورت تأسیس شد، کاملاً تفاوت دارد. در واقع، نظریه انتقادی جدید بیش از آنکه صرفاً باز تولید کننده یا تأویل‌گر عقاید سلف خود باشد، واکنشی به فضای فکری معاصر است و در عین حال از این فضا به شدت تأثیر می‌پذیرد. همین موضوع نوعی تفاوت در نگاه و طرز برخورد، بین نظریه انتقادی جدید و سلف خود ایجاد می‌کند. به طور مثال، وقتی اینان از اهمیت «آگاهی» در اندیشه رادیکال سخن می‌گویند، واقعیت آنها با موقعیت آدورنو، وقتی از همین موضوع صحبت می‌کرد، فرق دارد. زیرا در فاصله بین آدورنو و نظریه انتقادی جدید، ساختارگرایان و پسا ساختارگرایان مفهوم «آگاهی» را به سختی به نقد کشیده‌اند. طبعاً نظریه انتقادی جدید نمی‌تواند به سادگی از کنار این موضوع بگذرد.

به هر حال، نظریه انتقادی جدید مانند هر نظریه دیگری، خواه ناخواه مجبور است به فضای فکری موجود در میان روشنفکران و اندیشمندان احترام بگذارد و آن را نایده نگیرد. زیرا در غیر این صورت از سوی آنان طرد خواهد شد. این امر خواه ناخواه مستلزم انعطاف پذیری و برقراری گفتگو با سایر جریان‌های فکری است. به هر حال، فشارهای محیطی نظریه انتقادی جدید را وادار کرده از بعضی دیدگاه‌های مکتب فرانکفورت تخطی کند. در این میان، دو عامل به این روند شتاب می‌بخشند: نخست، بنیانگذاران مکتب فرانکفورت خود نیز، در صورت لزوم، از بازنگری و انطباق با شرایط ابایی نداشتند و به همین دلیل به آسانی عقاید هگل و کانت و هوسرل را در برنامه خود گنجانند یا با وبر، زیمل، کرش و لوکاج وارد گفتگو شدند. از این لحاظ، نظریه انتقادی جدید به پیشینیان خود تاسی می‌جوید. توجه آنان به دیدگاه‌های اخیر درباره حقیقت، هستی‌شناسی و گفتمان از این جمله است. دوم، اصولاً مکتب فرانکفورت از ابتدا فاقد یکپارچگی بود. آدورنو همواره به اینکه نظریه انتقادی روش‌شناسی واحد و مشخصی داشته باشد، اعتراض می‌کرد (استریک، ۲۰۰: ۱۲۷) این امر باب تجدیدنظرطلبی را در این مکتب گشود. اکنون نظریه انتقادی جدید نیز می‌تواند با دستاویز فقدان یکپارچگی، آسان‌تر عقاید دیگران را جذب کند یا برخی نظریات منسوخ مکتب فرانکفورت درباره فلسفه تاریخ را کنار گذارد.

نظریه انتقادی جدید ترجیح می‌دهد که نه به گذشته کاملاً وفادار بماند و از تحولات زمانه عقب بماند و نه هم‌رنگ جماعت شود و اصول را زیر پا گذارد. در این میان، آنچه برای نظریه انتقادی جدید اهمیت دارد، حفظ هسته سخت نظریه‌های پیشینیان برای تداوم بخشیدن به هویت نظریه انتقادی است. از این‌رو، اینان از میان سه گرایش ابتدای مقاله به اصلاح‌طلبی تمایل نشان می‌دهند. این رویکرد به تداوم در عین تغییر باور دارد. شاید بهترین تعبیر در این خصوص را بتوان در قالب اصطلاح گادامر یافت که منظور از آن «گاهی به گذشته به گونه‌ای که شخص را متحول کند»^۱ است. در این گفته گادامر نوعی مسئولیت معطوف به گذشته و حال نهفته است (جدلیکی، ۱۹۹۰: ۵۳).

همین احساس مسئولیت نسبت به دستاوردهای گذشته موجب شد که نظریه انتقادی جدید نسبت به هابرماس دیدگاهی منفی داشته باشد. آنان تفکرات هابرماس را مانع بزرگی در مقابل احیای سنت فکری نظریه انتقادی می‌دانند. (کمپروویس، ۲۰۰۶: ۴) در نگاه نخست، شاید چنین بنماید که یورگن هابرماس نظریه انتقادی را احیاء کرد و سبب اقبال دوباره به آن شد. از این دیدگاه هابرماس به جریان بازسازی گرا تعلق دارد. اما او با تجدید نظرهای بی‌رویه در روش‌شناسی و اندیشه‌های مکتب فرانکفورت روح انتقادی و رادیکال آن را نابود کرده است. به علاوه، مدل مورد نظر هابرماس فاقد مفاهیم و هنجارهای لازم برای تداوم بخشیدن به نظریه انتقادی است. به عبارتی، محدودیت‌های هابرماس برای صورت‌بندی دوباره نظریه‌های انتقادی انحلال‌گرایانه است.

در خاتمه باید به این نکته اشاره کرد که در حال حاضر، مهمترین چالش نظریه انتقادی جدید فراگذری از دو قطبی هابرماس و پست مدرن می‌باشد. در سطح کلان این رویکرد در دفاع از انتقادگرایی در اندیشه سیاسی و اجتماعی همزمان با چالش نظریه‌های سنتی ماقبل انتقادی و رویکردهای پسا انتقادی مواجه است. تفکرات ماقبل انتقادی و پسا انتقادی با وجود همه اختلاف نظرهایشان در ضد‌هنجاری بودن و به چالش کشیدن روح انتقادی یا یکدیگر همداستانند. در چنین شرایطی، نظریه انتقادی جدید می‌خواهد با اتخاذ رهیافت اصلاح‌طلبانه از یکسو نظریه انتقادی را روز آمد کند و ضمن انتقاد از نگرش‌های «اهلی شده» نظریه‌های انتقادی (هابرماس)، در عین حال از استحاله در «علم عادی» (تفکر ماقبل انتقادی) و پسا انتقاد گرایی (پست مدرنیسم) خودداری ورزد. برنامه عمل نظریه انتقادی جدید، انطباق با شرایط بدون استحاله در آن است. به این منظور هواداران این رویکرد به امکانات موجود در نظریه انتقادی برای گشودن راه‌های تازه‌ای برای نقد سرمایه‌داری معاصر و ارائه بینش‌های سیاسی رهایی بخش باور دارند و به آن امید بسته‌اند. در نهایت، پرسش اصلی همچنان به قوت خود باقی است. چه باید کرد؟ این یک پرسش هنجاری است و پاسخ هنجاری می‌طلبد. نظریه انتقاد جدید، قبل از هر چیز، پاسخ به این پرسش را در ماهیت نظریه جستجو می‌کند.

منابع

آدورنو، تئودور (۱۳۸۶) علیه ایدئالیسم، ترجمه مراد فرهادپور، تهران، گام نو.

- Agger, Ben(1989) On happiness and the damaged life, in John Oneill edited, On critical theory, Lanham University press of American.
- Alcoff, Linda(1993) How is epistemology political? in Roger Gottlieb edited, Radical philosophy, Philadelphia, Temple. University press.
- Bronner, stephen(1994) of critial theory and its theorists, oxford: Blackwell.
- Gottlieb, Roger(1993) History and Subjectivity new jercy, Humanity press.
- Horkheimer, max(1976) Traditional and critical theory in paul Connerton edited, Critical sociology: Harmondsworth, penguin Books.
- Jedlick, Jerzy(1990) Heritage and Collective Behavior in Ian Maclean and Peter Winch edited, The political responsibility of intellectuals, cam bridge, cambridge University press.
- Kellner, Douglas(2001) Marcuse and the quest for radical subjectivity, in William Wilkerson and Jeffrey Paris edited, new critical theory, Lanham, Roman.
- Kelly, Michael(1990) Hermeneutics and Critical Theory in ethics and politics, Massachusets, MIT press.
- Kompridis, Nikolas(2006) Critique and discourse: Critical theory between past and future, Cambridge, MIT Press.
- Marcuse, Herbert(1968) Negations, London: Allen Lane.
- Marcuse, Herbert(1972) Counter - revolutoon and revolt, Boston, Beacon Press.
- Paris, Jeffery(2001) Obstinate critique and possibility of future in William Wilkerson and Jeffrey Paris edited, New critical theory, Lanham, Row man.
- Rush, Fred(2004) Introduction, in Fred Rush edited, The Cambridge Companion to critical theory, Cambridge, Cambridge University Press.
- Stirk, Peter(2000) Critical theory, politics and Society, London, pinter.

